

رولاند شیردل

(Childe Rowland)

نویسنده :

فلورا استیل

(Flora Steel)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"رولاند شیردل" اثر "فلورا استیل"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۵۷		۱۰

داستان : رولاند شیردل (Childe Rowland)

نویسنده : فلورا استیل (Flora Steel)



"رولاند" و دو برادر دوقلویش در حال خوشگذرانی در یک مجلس رقص بودند.



خواهر آنها "هلن" نیز در حال رقصیدن در میان سایر حضار دیده می شد.





"هلن" برادرانش را بسیار دوست می داشت و برادرانش نیز شدیداً به وی علاقمند بودند و او را مایه شادی و خوشحالی خانواده می دانستند.

"هلن" همواره طی بازی های جمعی به عنوان رقیب برادرانش محسوب می شد و البته آنها نیز به عنوان برادرانش ملاحظه او را می نمودند.

یک روز که همگی آنها در نزدیکی حیاط کلیسا مشغول بازی و سرگرمی بودند، ناگهان "رولاند" از سر لجبازی لگد محکمی به پای یکی از برادران بزرگترش زد و سپس با زانو سدّ راه وی گردید بطوریکه موجب شد که او به سمت زمین سرازیر بشود و با شدّت بر زمین بیفتد.

"رولاند" که از این واقعه ناراحت شده و تا حدودی ترسیده بود و از تنبیه شدن توسط برادر بزرگترش می ترسید، فوراً از آنجا گریخت و در فاصله دورتری به نظاره ایستاد. "رولاند" جوان ترین برادر "هلن" و عزیزترین آنها در نزد وی بود.

"هلن" از رقابتی که بین "رولاند" و دو برادر دوقلویش برای جلب نظر وی وجود داشت، کاملاً آگاه بود لذا با یک لبخند به سمت دیگری چرخید، تا دنبال توپ بگردد و آن را بار دیگر به وسط زمین بازی بیندازد.

این زمان توپ غلط زنان به سمت راست حیاط وسیع کلیسا رفته بود بنابراین "هلن" از نزدیکترین راه به سمتش توپ دوید، تا آن را بدست آورد.

"هلن" در این شرایط دقیقاً برخلاف مسیر تابش خورشید می دوید و نور شدید خورشید بر روی پهنه صورتش زیبایش می تابید و سایه بدن وی کاملاً در پشت سرش قرار داشت.

در چنین مواقعی اغلب افراد دچار اشتباه می شوند و مستقیماً به سمت منبع نور می روند لذا از مسیر اصلی خویش خارج می گردند.



بدین ترتیب سایه افرادی که مستقیماً به سمت نور خورشید می روند، از دید شخص خارج می شود و فرد به سبب کاهش شدید قوه بینائی دیگر نمی تواند از خودش به درستی مراقبت نماید.

"هلن" نیز اینک به صورت ناخودآگاه در چنین شرایطی قرار گرفته بود لذا هیچ کار خاصی از دست وی بر نمی آمد.



هر سه برادر "هلن" برای دقایقی منتظر بازگشت خواهرشان ماندند اما هر چه بیشتر و بیشتر منتظر شدند، هیچ خبری از بازگشت وی حاصل نمی گردید. برادرها وقوع خطر و حادثه ای ناگوار را احساس نمودند لذا به هر سمت حیاط کلیسا از شرق تا غرب آن نظر انداختند. آنها همچنین بالا تا پائین زمین بازی و اطراف آن را با دقت تمام واریسی کردند.

هراس تمام وجود برادرها را فرا گرفته بود و ضربان قلب آنها با شدت تمام احساس می گردید.

برادرهای "هلن" هر جا را که احتمال رفتن خواهرشان را می دادند، به خوبی جستجو نمودند اما هزاران حیف که کمترین اثری از خواهر عزیزشان به دست نیاوردند. "هلن" به ناگاه کاملاً ناپدید شده بود، انگار قطره ای از شبنم صبحگاهی که در برابر تشعشع آفتاب از نظرها محو می گردد و یا قطرات آبی که در زمین تشنه فرو می روند. عاقبت بزرگترین برادر "هلن" به فکر چاره جوئی افتاد لذا به نزد "مرلین" مشهورترین و ماهرترین جادوگر آن زمان رفت، تا پیشگوئی و رازگشائی او را در مورد خواهرش بشنود.





برادر بزرگتر تمامی وقایع آن روز از جمله بازی کردن در زیر تابش آفتاب عصرگاهی، دور شدن توپ، دویدن "هلن" به سمت توپ در وضعیت دقیقاً متضاد با تابش خورشید و سرانجام گم شدن وی را برای "مرلین" جادوگر تعریف کرد سپس از او خواست تا بگوید که خواهرش ناگهان به کجا رفته است؟

جادوگر سالخورده پس از اندکی تأمل و تفکر گفت:

"هلن" زیبای شما همراه با سایه اش زمانی که برخلاف جهت تابش خورشید می دوید و بینائی اش شدیداً کاهش یافته بود، توسط آجنه ربوده شده است زیرا آجنه آن زمان که هر جنبنده ای برخلاف تابش آفتاب قرار گیرد بطوریکه چشمانش خیره بماند و سایه اش در پشت وی واقع گردد، از بالاترین شرایط قدرت جادویی خویش برای آسیب رسانی به آنان برخوردار می شوند و غالباً آنها را می ربایند و با خودشان می برند.

جادوگر پیر آنگاه ادامه داد:

اکنون خواهرتان "هلن" در بُرج تاریکی پادشاه سرزمین آجنه بسر می برد و در آنجا زندانی است و هیچکس بجز شجاع ترین و باهوش ترین شوالیه عالم مسیحیت که قلبی چون دل شیر داشته باشد، نمی تواند او را به اینجا و به نزدتان بازگرداند.

بزرگترین برادر "هلن" فوراً گفت:

اگر امکان بازگرداندن "هلن" وجود داشته باشد، پس من هم می توانم این کار را با موفقیت به انجام برسانم و یا اینکه در راستای تلاش و کوشش برای رهایی خواهر عزیزم "هلن" به هلاکت برسم.

"مرلین" جادوگر با تانی گفت:

البته که امکان آن وجود دارد اما وای بر کسی که قبل از هر اقدامی در مورد مراحل انجام آن اطلاعات کافی نداشته باشد و نداند که به چه چیزهایی نیاز دارد و چه کارهایی را باید انجام بدهد و یا از انجام کدام کارها باید اجتناب ورزد.

به هر حال بزرگترین برادر "هلن" زیبا براستی جوانی بی باک و شجاع بود. او از کودکی هیچگاه از مخاطرات نمی ترسید و از قرار گرفتن در شرایط سخت و دشوار گریزان نبود لذا از جادوگر خواهش کرد که دقیقاً به او یاد بدهد که نجات خواهرش را چگونه آغاز نماید و چه کارهایی را باید انجام بدهد و یا از انجام چه کارهایی دوری گزیند، تا سرانجام موفق به رهایی خواهرش و بازگرداندن وی به خانه گردد.

جادوگر بزرگ شروع به آگاهی دادن به برادر بزرگتر کرد و به او تمامی مراحل کار را آموخت.

برادر بزرگتر که تمامی آموخته هایش را از "مرلین" جادوگر به ذهن سپرده و چندین دفعه آنها را نزد خودش مرور کرده بود، لباس رزم پوشید، شمشیر آبدیده را حمایل کرد و پس از آنکه با مادر و برادرانش خداحافظی نمود، بسوی برج تاریکی در سرزمین آجنه به راه افتاد، تا خواهرش "هلن" زیبا را بیابد و به خانه بازگرداند.

تمامی خانواده دخترک مدتی را به انتظار بازگشت فرزندانشان گذراندند.
زمان هر چه بیشتر و بیشتر می گذشت، بر شک و تردید در موفقیت برادر بزرگتر برای
بازگرداندن "هلن" زیبا بیشتر می شد، بگونه ای که کم کم غم و اندوه گم شدن برادر
بزرگتر بر مصیبت ناپدید شدن دختر عزیز و دُرْدانه خانواده افزوده گردید.
سایه یأس و ناامیدی بر قلوب دو برادر دیگر "هلن" سایه انداخته بود و آنها دائماً در شک
و گمان آمدن و یا نیامدن برادر بزرگتر و خواهر زیبایشان روزگار می گذراندند.

هنوز مدّتی از رفتن برادر بزرگتر به سرزمین آجنّه نگذشته بود که دوّمین برادر "هلن" طاقت
نیاورد و به نزد "مرلین" جادوگر رفت و گفت:
ای جادوگر پیر و دانا، لطفاً هر آنچه صلاح می دانید، به من بیاموزید، تا بتوانم برای پیدا
کردن خواهر و برادرم به سراغ برج تاریکی در سرزمین پادشاه آجنّه بروم و شاید بتوانم
عزیزانم را بیابم و به اینجا بازگردانم.





دومین برادر "هلن" زیبا هم براستی شجاع و دلیر بود و هیچگاه از مواجهه با مخاطرات هراسی به دل راه نمی داد.

او نیز پس از اینکه اطلاعات و آموزش های لازم را از جادوگر دانا دریافت نمود، با مادر داغدیده و برادر کوچکترش "رولاند" خداحافظی کرد و پس از پوشیدن لباس رزم و حمایل کردن شمشیر برآن به سمت برج تاریکی در سرزمین آجنه به راه افتاد، تا بتواند برادر بزرگتر و خواهرش "هلن" زیبا را بیابد و به خانه بازگرداند.

این دفعه نیز مدت ها از رفتن برادر دوم به سرزمین آجنه سپری شد اما هیچ خبری از برادرها و خواهرشان به خانواده نرسید و تمامی خانواده مغموم تر و مأیوس تر از همیشه روزگار می گذراندند.

قلوب برادر کوچکتر و مادر محنت کشیده بسیار اندوهگین و غمزده بود و آنها اصلاً نمی دانستند که آیا روزی این فراق ناخواسته به پایان خواهد رسید و یا تا همچنان ابد ادامه خواهد یافت؟

برادر کوچکتر و مادر فرزندان گم شده چاره ای ندیدند، مگر اینکه با چشمانی اشکبار همچنان به انتظار بنشینند لذا مدت ها منتظر ماندند ولیکن هیچ خبری از برج تاریکی و سرزمین آجنه به آنها نرسید.

"رولاند" که کوچکترین و جوان ترین برادر "هلن" زیبا بود و بیش از دیگران او را دوست می داشت، بیش از این طاقت نیاورد لذا به نزد مادرش رفت و از او خواهش کرد، تا اجازه بدهد که او هم به جستجوی خواهر و برادران بزرگترش برود.

"رولاند" بسیار شجاع تر و دلیرتر از همه همسالانش بود و هیچ چیز حتی مرگ او را نمی ترساند و از رسیدن به هدفش باز نمی داشت.

"رولاند" از هوش و درایت بی نظیری بهره می برد و از آن در کنار زورمندی و شجاعت خویش بهره می جست زیرا می دانست که بدون تفکر و اندیشه درست هیچگاه نمی توان فقط به اتکای زور و قدرت به پیروزی رسید.
مادر "رولاند" به او گفت:

پسر عزیزم، من چنین اجازه ای را به شما نمی دهم زیرا شما آخرین و تنها فرزندی هستید که برایم باقی مانده است و اگر شما هم مثل بقیه برادران و خواهرتان گم بشوید آنگاه من تمامی فرزندانم را از دست خواهم داد و هیچ امید و آینده ای برایم متصور نخواهد بود.

"رولاند" که ناراحتی و نگرانی مادرش را درک می کرد اما نمی خواست از جستجوی برادران بزرگتر و خواهر زیبایش دست بردارد لذا مکرراً به نزد مادرش می رفت و از او می خواست، تا رضایت خود را با رفتن او به سرزمین آجنه برای جستجوی سایر افراد خانواده اعلام دارد. مادر داغدیده سرانجام پس از مدتی طاقت نیاورد و نتوانست در مقابل اصرارها و التماس های پسر کوچکترش مقاومت نماید لذا او را به خداوند بزرگ و مهربان سپرد و در حق وی دعای خیر خواند سپس شمشیر بی نظیری را که از پدر شجاع و دلاورش که در یکی از جنگ های میهنی کشته شده و اینک به یادگار مانده بود، به وی داد.







مادر به پسر عزیزش خاطر نشان کرد که هرگز دچار غرور نشود و هیچ موردی را ناچیز و بیهوده نشمارد و همواره قبل از اینکه دست به هر کاری بزند، ابتدا در موردش به خوبی فکر کند و دربارهٔ سرانجام کارش اندیشه نماید.

مادر غمزده آنگاه پسر کوچکترش را در آغوش گرفت و درحالیکه می‌گریست از خداوند بزرگ و مهربان برای او درخواست پیروزی و موفقیت نمود.

"رولاند" سرانجام با مادرش بدرود گفت و برای ملاقات با "مرلین" جادوگر به غار کوهستانی وی رفت.

جوان دلیر با دیدن جادوگر پیر گفت:

اینک این آخرین فرصت خانوادهٔ ما است و دیگر مجالی برای ما باقی نمی‌ماند لذا لطفاً به من بگوئید که چگونه خواهرم "هلن" زیبا و دو برادر دو قلویمان را در بُرج تاریکی سرزمین آجنه بیابم؟

"مرلین" جادوگر رویش را به سمت مرد جوان برگرداند و گفت:

پسر شجاعم،

شما باید بخاطر داشته باشید که آنچه من می‌گویم، با آنچه در واقعیت با آنها مواجه می‌شوید، ممکن است یکجور نباشد مثلاً آنچه اینک برایتان بازگو می‌کنم ممکن است به نظرتان بسیار سهل و ساده بیاید اما اجرای آن در موقعیت‌های واقعی می‌تواند بسیار دشوار و یا حتی غیر ممکن باشد زیرا بکارگیری تمام توصیه‌ها بستگی به توانائی، هوش و تمرکز حواس شما دارد، تا بهترین و مناسب‌ترین تصمیم و راه حل ممکن را به موقع انتخاب کنید و بلافاصله مورد استفاده قرار دهید.



پسر شجاعم،

شما باید در نظر داشته باشید که برخی کارها را حتماً باید طبق دستورات به انجام برسانید و نباید تردیدی در اجرای آنها به خودتان راه بدهید.

بعلاوه با برخی دیگر از کارها هرگز نباید درگیر بشوید و خودتان را مشغول و خسته کنید، بگونه ای که وقت و توان خودتان را بیهوده تلف نمائید.

"رولاند" عزیز،

شما باید تمامی هوش و حواس خودتان را معطوف هدفتان نمائید و در این راه استوار و پابرجا بمانید و هیچگاه مأیوس و ناامید نگردید.

پسر دلاورم،

من اینک کارهایی را که انجام آنها برای موفقیت شما ضرورت دارند، متذکر می شوم:

اولاً: شما پس از اینکه وارد سرزمین آجنه شدید آنگاه هر کسی را که با شما هم صحبت شد، باید بلافاصله قبل از ترک او با شمشیر پدرتان سرش را از بدن جدا نمائید و هیچگاه در این رابطه قصور نورزید و کوتاهی نکنید زیرا تردید در این کار باعث به هدر رفتن تمام زحمات و آرزوهایتان خواهد شد.

دومین توصیه ام، عملی است که شما نباید آن را انجام بدهید و آن اینکه پس از وارد شدن به سرزمین آجنه دیگر نباید هیچ مایعی را بنوشید و یا هیچ غذایی را بخورید و گرنه دیگر هرگز نخواهید توانست به سطح زمین برگردید و برای همیشه در سرزمین آجنه زندانی و ماندگار خواهید شد.

"رولاند" جوان به جادوگر گفت که توصیه های او را با دل و جان می پذیرد و در اجرای آنها هیچگاه تردیدی به خود راه نخواهد داد و درنگ نخواهد ورزید لذا از وی خداحافظی کرد و در جستجوی اعضای خانواده اش راهی بُرج تاریکی در سرزمین آجنه شد.

"رولاند" با سرعت به راهش ادامه می داد و لحظه ها را مُغتنم می شمرد.

او بدون اینکه درنگ و وقفه ای در طی طریق خویش بیندازد، با تمام توان و با شتاب بسیار حرکت می کرد.



مرد جوان و دلیر روزها و شب های زیادی را در راه گذراند، تا اینکه سرانجام به یک سرزمین بائر و بوته زار وسیع رسید.

"رولاند" شجاع در آنجا مرد اسب چرانی را دید که در حال چرانیدن اسب های وحشی بسیاری بود.





Leonardo Needham



مرد جوان آنگاه در سمت دیگر بوته زار زمین گسترده و وسیعی را مشاهده نمود که انگار سرتاسر آن همچون ذغال سنگ در آتش می سوخت.



"رولاند" شجاع دریافت که آن گله اسبان وحشی به پادشاه سرزمین آجنه تعلق دارد و او اینک در واقع در سرزمین آجنه حضور یافته است.

"رولاند" جوان به مرد اسب چران نزدیک شد و گفت:

آیا می توانید به من محلی را که برج تاریکی پادشاه آجنه در آنجا قرار دارد، نشان بدهید؟

مرد اسب چران با خوشروئی پاسخ داد:

خیر زیرا من از چنین اطلاعاتی برخوردار نمی باشم اما اگر همین مسیر را ادامه بدهید و کمی بیشتر بروید آنگاه به یک مرد گاوچران خواهید رسید و ممکن است که او بتواند پاسخی برای پرسش شما داشته باشد.

این زمان ناگهان "رولاند" شیردل شمشیر برآن پدرش را از نیام بیرون کشید و آن را بی درنگ بر سر مرد اسب چران فرود آورد و وی را به هلاکت رساند.

با افتادن مرد اسب چران بر روی زمین آنگاه تمامی اسب های وحشی آن گله بزرگ از هم پاشیدند و هر کدام به سمتی گریختند.

"رولاند" شیردل پس از فراغت از مرد اسب چران به مسافرتش در چراگاه وسیع ادامه داد، تا اینکه پس از ساعاتی به یک مرد گاوچران رسید که مشغول چرانیدن گلهٔ بزرگ گاوهایش بود.







گاوهای گله درحالیکه به چرای علف‌ها مشغول بودند، با همان چشمان آجنه‌ای به مرد بیگانه و ناشناس نگاه می‌کردند و بدین ترتیب "رولاند" جوان دریافت که این گله بزرگ گاوهای وحشی نیز به پادشاه سرزمین آجنه تعلق دارد و اینجا جزئی از آن سرزمین می‌باشد لذا از مرد گاوچران پرسید:

آیا می‌توانید به من بگوئید که بُرج تاریکی پادشاه سرزمین آجنه در کجا قرار دارد؟
مرد گاوچران در پاسخ گفت:

خیر زیرا من از چنین اطلاعاتی بی‌بهره می‌باشم اما اگر شما اندکی بیشتر همین مسیر را ادامه بدهید آنگاه به یک زن غازچران می‌رسید و او ممکن است بتواند پاسخ شایسته‌ای برای سؤال شما داشته باشد.

"رولاند" شجاع بار دیگر درس‌هایی را که از "مرلین" جادوگر آموخته بود، به یاد آورد لذا بلافاصله شمشیر جنگ آزموده پدرش را از غلاف بیرون کشید و آن را بدون هیچ رحم و شفقتی بر فرق مرد گاوچران فرود آورد و وی را کُشت.

مرد گاوچران با دریافت ضربت شمشیر جوان دل‌آور چندین دفعه به دور خودش چرخید سپس بر روی علف‌های مرغزار افتاد و در نتیجه گاوهای وحشی گله بزرگ تماماً به هر سو گریختند و از نظرها ناپدید شدند.

"رولاند" شجاع به راهش ادامه داد، تا اینکه به یک باغ میوه بسیار بزرگ و سرسبز رسید.
"رولاند" جوان در آنجا پیرزنی را که ردای خاکستری بر تن داشت و در حال چرانیدن غازها
و اردک ها بود، مشاهده نمود.









غازها و اردک های گله با چشمان درشتی که همچون آتش گداخته می نمودند، به مرد جوان نگاه می کردند لذا جوان دلاور دریافت که آنها نیز به پادشاه سرزمین آجنه تعلق دارند و اینجا هم جزئی از آن سرزمین عجیب محسوب می شود.

"رولاند" شجاع به نزد پیرزن غازچران رفت و گفت:

آیا می توانید به من بگوئید که برج تاریکی پادشاه آجنه در کجا قرار دارد؟

پیرزن غازچران زیرچشمی نگاهی به مرد جوان انداخت و درحالیکه لبخند می زد، گفت: مرد جوان، البته که می توانم آنجا را به شما نشان بدهم.

شما باید همین مسیر را اندکی جلوتر بروید، تا اینکه به یک تپه کوچک سرسبز برسید، تپه ای که بسیار سبز و خرم است و زیر تابش نور خورشید و آسمان آبی می درخشد و تجلی می یابد.





در آنجا خواهید دید که آن تپه دارای سه ردیف پلکان عمودی بر گرداگرد خود می باشد.

شما باید خودتان را بر بالای اولین پلکان برسانید و فریاد بزنید:

"بگشائید حصارها را

و بگذارید تا وارد شوم"

سپس بر فراز دومین پلکان بروید و فریاد بزنید:

"بگشائید گذرگاه ها را

و بگذارید تا وارد شوم"

متعاقباً بر فراز سومین پلکان بروید و فریاد بزنید:

"بگشائید درب ها را

و بگذارید تا وارد شوم"

این زمان مشاهده خواهید کرد که دربی بزرگ در مقابلتان آشکار می شود و برایتان گشوده می شود. شما باید بی درنگ از آن عبور کنید و به بُرج تاریکی پادشاه سرزمین آجنه وارد شوید.

به هر حال شما باید به خاطر داشته باشید که تا رسیدن به آنجا همیشه باید مخالف تابش خورشید حرکت نمائید زیرا اگر هم جهت با تابش نور خورشید حرکت نمائید آنگاه درب بزرگ برج تاریکی هیچگاه برایتان گشوده نخواهد شد.
من هم برایتان آرزوی موفقیت و خوشبختی می نمایم.

این زمان بواسطه اینکه پیرزن غازچران با روی گشاده، لبخند بر لب و صادقانه همه اطلاعات را در اختیار "رولاند" جوان قرار داده بود لذا مرد جوان برای لحظه ای توصیه های "مرلین" جادوگر را کاملاً از یاد برد بنابراین مؤدبانه از پیرزن تشکر کرد و پس از خداحافظی به راهش ادامه داد.

مرد جوان هنوز چند گام بر نداشته بود که ناگهان توصیه های "مرلین" جادوگر را بخاطر آورد بنابراین با عجله شمشیر خونریز یادگار پدرش را از غلاف بیرون کشید و بی درنگ آن را بر فرق پیرزن غازچران فرود آورد آنچنانکه پیکر بی جان پیرزن فوراً بر زمین سرازیر شد و پس از آنکه غلطی زد، در داخل جوی آب کنارش افتاد و در نتیجه هر کدام از غازها و اردک های چشم آتشین پادشاه آجنه به سمتی گریختند و از نظرها ناپدید شدند.

"رولاند" شجاع سپس به راهش ادامه داد.

او رفت و رفت، تا اینکه به تپه ای سرسبز با سه ردیف پلکان عمودی بر گرداگردش رسید که در برابر اشعه خورشید بنحو شاخصی جلوه گری می کرد و هر بیننده ای را مجذوب سرسبزی و شادابی خویش می ساخت.





"رولاند" شیردل آنگونه که پیرزن غازچران گفته بود، بر عکس تابش خورشید به جلو رفت بدانگونه که خورشید دائماً بر صورت وی می تابید و چشمانش را خیره می ساخت. مرد جوان و دلاور وقتی که بر فراز اولین پلکان که همچون دایره ای بر گرداگرد تپه ایجاد شده بود، پا گذاشت آنگاه فریاد برآورد:

"بگشائید حصارها را

و بگذارید تا وارد شوم"

مرد جوان پلکان دوم را نیز مطابق با راهنمایی های پیرزن غازچران با موفقیت پشت سر گذاشت، تا اینکه بر بالای پلکان سوم نائل آمد لذا فریاد برآورد:

"بگشائید درب ها را

و بگذارید تا وارد شوم"

مرد جوان لحظاتی پس از آن درب بزرگی را بر فراز تپه سبز مشاهده کرد.

درب بزرگ با تانی و سر و صدای زیادی گشوده شد و اجازه داد، تا جوان دلیر به آن داخل شود سپس بلافاصله در پشت سرش با صدای خشک و کوتاهی بسته شد.

"رولاند" شیردل در تاریکی محض برجا مانده بود و اینک خود را در برج تاریکی پادشاه آجنه احساس می کرد.

برج تاریکی برای مرد جوان بسیار تاریک تر از حد تصور تیره و تار به نظر می رسید زیرا تابش شدید و مستقیم نور خورشید بر صورت و چشمان وی توانسته بود، تا حدود زیادی وی را موقتاً نابینا سازد.

هنوز مدت کوتاهی بدین منوال سپری نشده بود که روشنی اندکی به چشم "رولاند" دلاور خورد ولیکن مرد جوان نمی توانست منبع و مبدأ روشنائی را تشخیص بدهد.

او نتوانست هیچ پنجره و یا شمعدان روشنی را در آنجا تشخیص بدهد، انگار که نور از ورای سقف و یا از آنسوی دیوارهای نیمه شفاف به درون بُرج نفوذ می کرد.

"رولاند" شیردل در میان نور اندکی که به آنجا نفوذ می کرد، توانست یک معبر باریک و طولانی را با سقفی غوسی و دیوارهایی نیمه شفاف و با پوششی به رنگ نقره ای بیابد که بر ستون های سنگی درخشانی استوار گردیده بود.

هوای داخل بُرج تاریکی به شدت گرم شده بود که حکایت از حضور جوان شجاع در سرزمین آجنه را می داد.

مرد جوان راهش را از میان معبر طولانی با وجود نور کم ادامه داد.

او هر چه پیشتر می رفت، به جایی نمی رسید، تا اینکه خودش را در مقابل یک درب عریض مشاهده کرد که با نرده های آهنی متراکمی مسدود شده بود اما درب بزرگ در میان ناباوری به محض اینکه توسط مرد جوان لمس گردید، بلافاصله از دو طرف گشوده شد و این زمان در کمال تعجب و شگفتی یک سالن بسیار بزرگ و وسیع در مقابلش ظاهر گردید آنچنانکه به نظر می رسید که آنجا سراسر فضای زیر تپّه سرسبز را در اختیار گرفته است.

سقف سالن بزرگ توسط ستون های عظیمی نگهداشته شده بود بطوریکه عظمت و جلال یک کلیسای بسیار با شکوه و روحانی را متجلی می ساخت.

سرتاسر دیوارها و سقف سالن بزرگ با طلا و نقره تزئین گردیده بود. تمامی گوشه و کناره های سالن بزرگ مملو از مجسمه ها و درختچه های زینتی مصنوعی بود که ساختارشان را با الماس، مروارید و انواع سنگ های قیمتی نظیر زمرد، یاقوت و زبرجد تزئین کرده بودند.

از وسط سقف گنبد مانند سالن بزرگ زنجیری طویل، ضخیم و زرین آویزان شده بود که در انتهایش چلچراغی بسیار بزرگ و با شکوه متصل گردیده بود بطوریکه تمامی قطعات چلچراغ را از مرواریدهای درشت توخالی ساخته بودند، تا حالتی شفاف و نورانی حاصل آورند.

در وسط چلچراغ بزرگ نیز یک یاقوت درشت و آتشین به رنگ قرمز خونی قرار داشت که مدام به دور خودش می چرخید و نورهایی را که از داخل وی منشأ می گرفتند، به تمامی اطراف و اکناف سالن بزرگ می تاباند، انگار خورشید کوچکی را در آنجا کار گذاشته اند. در انتهای یکسوی سالن بزرگ یک تخت یا اریکه زرین بسیار با شکوه قرار داده بودند که قالیچه ای مخملین از جنس ابریشم و الیاف طلا بر روی آن قرار داشت و "هلن" زیبا درحالیکه با یک شانه سر زرین مشغول شانه کردن موهای بلند و طلائی اش بود، بر بالای آن دیده می شد.

چهره دخترک کاملاً گرفته و رنگپریده به نظر می رسید انگار که تمامی بدنش را از سنگ مرمر تراشیده اند.

وقتی که "هلن" برادرش "رولاند" را در آنجا دید، به هیچوجه شگفت زده نشد و از جایش تکان نخورد. او با صدائی که انگار از ته یک چاه عمیق خارج می شود، گفت:

ای نادان بدبخت و بیچاره

مگر خدا به داد شما برسد

چرا به اینجا آمده اید؟

"رولاند" شیردل ابتدا احساس کرد، تا شخصی را که بسیار به خواهر عزیزش شباهت داشت، در آغوش بگیرد اما فوراً نصایح "مرلین" جادوگر را به خاطر آورد لذا بی درنگ شمشیر بران پدرش را از غلاف خارج ساخت و بدون اینکه شک و تردیدی به قلب خودش راه بدهد و درحالیکه چشمانش را از نگاه هراسناک وی بر می گرداند، آن را با تمام زور و توان خویش بر قالب جادوئی خواهرش "هلن" فرود آورد.

ترس و وحشت سراسر پیکر قالب جادوئی را فرا گرفت سپس تمامی پیکره جادوئی با شدت به لرزه افتاد.

هنوز لحظاتی از این ماجرا نگذشته بود که ناگهان تحولی در پیکره دخترک آغاز شد، انگار ترس و امید و لذت و رنج با یکدیگر به مبارزه برخاسته اند، تا یکی نابود شود و دیگری برجا بماند و نهایتاً آنچه پیروز شد، پیکر واقعی دخترک زیبا بود که در همانجا ظاهر گردید.

دخترک ترسان و لرزان برادرش را در آغوش گرفت و فریاد کشید:

آه، برادر عزیزم،

آیا این حقیقتاً خود شما هستید؟

آیا این یک رؤیای شیرین و زودگذر نیست؟

آیا جوان ترین برادرم به دنبال من تا اینجا آمده است؟

براستی چگونه توانستید مادرمان را راضی کنید؟

اینک در خانه چه چیزی انتظارمان را می کشد؟

مگر شما صدها جان داشته اید که توانستید خودتان را به اینجا برسانید؟

آیا شما حقیقتاً به تنهایی به اینجا آمده اید؟

آه، برادر خوب و عزیزم،

انگار دوباره متولد شده ام.

برادر خوبم، اگر هر لحظه پادشاه آجنه باز آید،

آنگاه بخت و اقبال یکسره از شما بر خواهد گشت.

خواهر و برادر در میان اشک ها و لبخندهایشان در کنار همدیگر بر اریکه زرین و مجلل

نشستند.

آنها با همدیگر به مشورت پرداختند که پس از آن باید چه کارهایی را انجام بدهند.

"رولاند" شیردل به خواهرش گفت که چگونه به سرزمین آجنه پا گذاشته است.

"هلن" زیبا نیز برای برادرش تعریف کرد که چگونه همراه با سایه اش از حیاط کلیسا

ربوده شده و به برج تاریکی پادشاه سرزمین آجنه منتقل گردیده است.

دخترک زیبا همچنین برای برادرش تعریف نمود که دو برادر دیگرشان اسیر سحر و جادوی پادشاه سرزمین آجنه شده و در حضور وی و به صورت زنده زنده همچون مردگان در داخل تابوت گذاشته شده اند زیرا آنها جرأت و شهامت اطاعت از راهنمائی ها و توصیه های جادوگر بزرگ را نداشته اند و نتوانستند بر کالبد جادوئی و دروغین خواهرشان ضربه ای وارد سازند، تا افسون پادشاه سرزمین آجنه شکسته شود.

"رولاند" شیردل که مدت زیادی را از خانه دور شده بود و مسافت های زیادی را با حدت و سرعت پیموده بود، اینک به شدت احساس گرسنگی می کرد و تمامی آموزش هائی که جادوگر بزرگ در دومین درس خویش بر وی گوشزد نموده بود، به فراموشی سپرده بود لذا از خواهرش خواست تا مقداری غذا برای وی بیاورد.

"هلن" زیبا که هنوز کاملاً از افسون پادشاه سرزمین آجنه رهائی نیافته بود، نتوانست برادرش را از مخاطرات خوردن غذا در آن سرزمین آگاه سازد.

بدین ترتیب "هلن" زیبا در حالیکه با غم و اندوه فراوان نظری به برادرش می انداخت، از جا برخاست و پس از لحظاتی برای وی یک سینی زرین مملو از انواع غذاها و از آن جمله ظرفی پر از شیر و چند قطعه نان آورد.

در آن زمان ها رسم بر این بود که قبل از گرفتن هر گونه غذائی از دست دیگران می بایست با چشم هایشان به میزبان نگاهی بیندازند و از وی تشکر نمایند لذا "رولاند" جوان پس از آنکه سینی غذاها را از خواهرش دریافت کرد، بلافاصله کاسه زرین حاوی شیر را برداشت و درحالیکه آن را به لب هایش نزدیک می کرد، نگاهش را به عنوان ابراز تشکر و قدرشناسی به چشمان خواهرش "هلن" دوخت.

"رولاند" جوان وقتی که نگاهش با نگاه نگران و غمزده خواهرش تلاقی یافت، بلافاصله نصایح و آموزه های جادوگر بزرگ را به خاطر آورد که صراحتاً به وی گوشزد کرده بود که در هر شرایطی نباید هیچ چیزی در سرزمین آجنه بخورد و یا بیاشامد و گرنه در همانجا ماندگار خواهد شد و دیگر هیچگاه نخواهد توانست به سطح زمین و سرزمین آدمیان قدم بگذارد.

"رولاند" شجاع با بیاد آوردن توصیه های "مرلین" جادوگر بلافاصله کاسه زرین را بر زمین کوبید و آنگاه با قدرت برپا ایستاد و با حالتی مبارزه جویانه فریاد کشید:

من هیچگاه چیزی نخواهم خورد

و چیزی نخواهم نوشید

و گرسنگی و تشنگی را تحمل خواهم کرد،

تا اینکه خواهر زیبایم "هلن" را از اینجا آزاد سازم

و به خانه بازگردانم.

این زمان ناگهان صدائی رُعب انگیز همچون رعد به گوش آنان رسید که می گفت:

فی، فای، فو، فوم

من بوی گوشت و خون یک انسان زمینی به مشامم می رسد.

من زنده یا مُرده اش را طالبم.

من مغز او را از جمجمه اش خارج می سازم

و در ماهیتابه ام سرخ می کنم.

این زمان درب بزرگ سالن وسیع به ناگهان باز شد و پادشاه آجنه همانند طوفانی عظیم
وارد گردید.



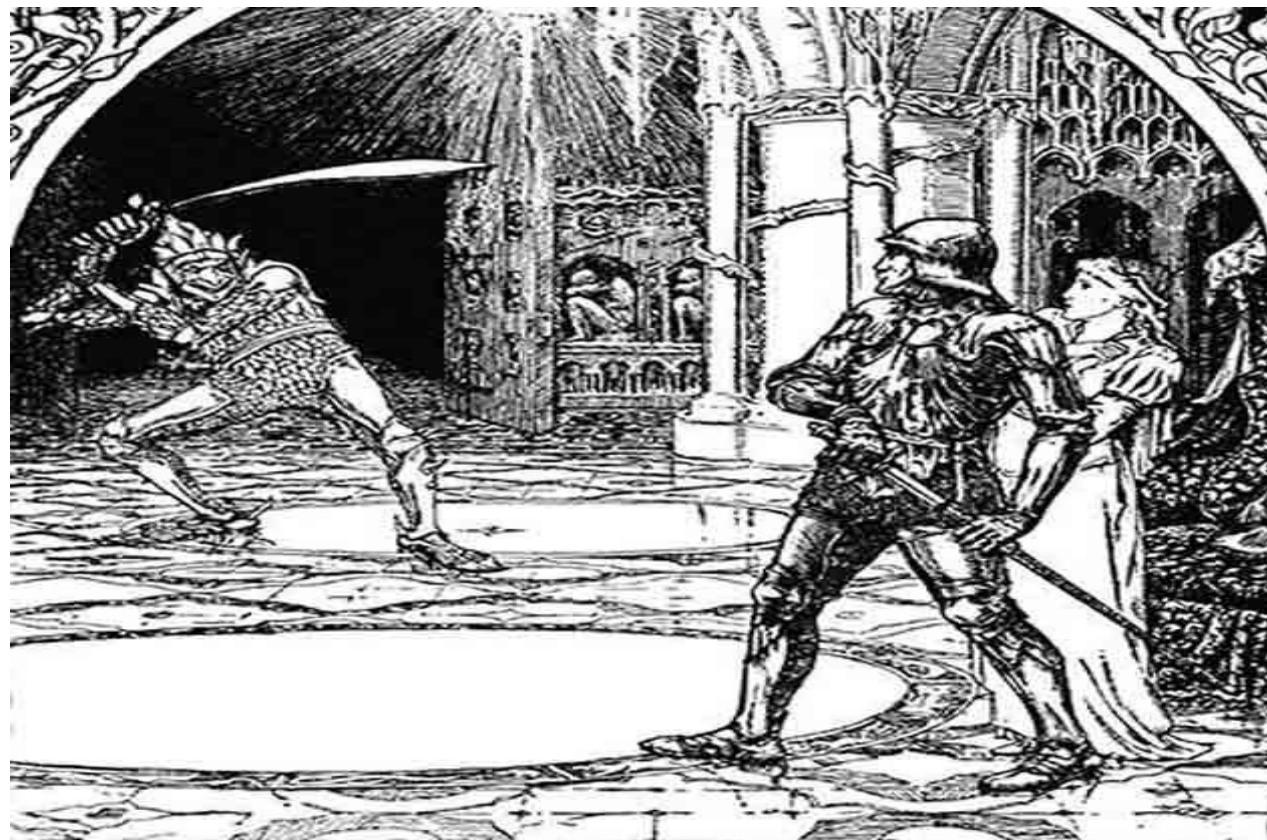
او آنچنان هیبت و شمایل عجیب و هولناکی داشت که "رولاند" جوان قادر به نگرستن به وی نبود لذا درحالیکه به سمت دشمن می دوید و شمشیر تیز یادگار پدرش را همچنان در دست داشت، فریاد کشید:

ای موجود زشت و شریر

من خانه ات را بر سرت خراب خواهم کرد.

"رولاند" شیردل و پادشاه سرزمین آجنه با یکدیگر گلاویز شدند و به نبردی سخت و سهمگین پرداختند.

"هلن" زیبا درحالیکه انگشتان دو دستش را در همدیگر گره کرده بود، با ترس و امید به تماشای نبرد بین آن دو نفر پرداخت.



"رولاند" جوان و پادشاه سرزمین آجنه مدتی با یکدیگر به جدال پرداختند و هیچکدام بر دیگری تفوق و برتری نیافتند، تا اینکه مرد جوان و دلیر در یک فرصت کوتاه و مناسب توانست با شمشیر تیزی که در دست داشت، با قدرت تمام ضربه ای سهمگین بر زانوی پادشاه سرزمین آجنه وارد سازد و داد و فریاد او را اینچنین به هوا بلند کند:

آه، ای جوان دلاور

دیگر دست نگهدارید

من خواهان تسلیم شدن هستم

زیرا شما درست بر جایی ضربت زده اید

که تمامی زور و توانم از آنجا نشأت می گرفت.



"رولاند" شیردل گفت:

ای پادشاه آجنه، اگر شما خواهر و برادرانم را از هر جادو و افسونی رهائی بخشید و اجازه بدهید، تا با همدیگر به سطح زمین و سرزمین انسان های عادی بازگردیم آنگاه من هم شما را خواهم بخشید و از کشتن شما در خواهم گذشت.

پادشاه آجنه با پیشنهاد سخاوتمندانه "رولاند" شیردل موافقت کرد لذا با زحمت از جا برخاست به طرف گوشه ای از سالن بزرگ رفت و درب صندوقچه ای طلائی را گشود و از داخل آن شیشه ای را برداشت که با مایعی به رنگ خون پُر شده بود. او آنگاه به سمت دیگر سالن رفت و درب دو تابوت زرین را گشود که در داخل آن پیکر های افسون شده برادران "رولاند" شجاع و "هلن" زیبا قرار داشتند. پادشاه سپس با مایعی که در دست داشت، بخش هایی از بدن برادران دو قلوی "رولاند" و خواهرش "هلن" از جمله پلک چشم ها، بینی، لاله گوش ها و لب های آنها را مرطوب ساخت.

هنوز لحظاتی نگذشته بود که بار دیگر روح بر کالبد برادرهای افسون شده وارد شد و آنها دوباره جان گرفتند و هر سه نفر آنها به حالت طبیعی بازگشتند. پادشاه آجنه آنگاه شروع به خواندن اورادی سحرآمیز و عجیب نمود، تا آخرین آثار جادو و افسون را از آن سه نفر دور سازد.

این زمان صدای رعد و برق از همه جا به گوش می رسید و چلچراغ سالن بزرگ روشنائی خودش را کم کم از دست می داد آنچنانکه انگار خورشید در حال غروب کردن است.

سه برادر و خواهر فوراً از جا جَستند و از میان معبری که دارای سقف غوسی و دیوارهای مرمرین نیمه شفاف بود، به بیرون از بُرج تاریکی گریختند زیرا تصوّر می کردند که گستره حکومتی پادشاه آجنه در حال فروپاشی است و آنها را بزودی در خودش مدفون خواهد ساخت.

آنها سریعاً تپه سرسبز را ترک گفتند و سرزمین آجنه را با شتاب پشت سر نهادند و آرزو کردند که دیگر هیچگاه به آنجا بازنگردند.

هر چهار برادر و خواهر بزودی بر سطح زمین و دنیای انسان های واقعی گام نهادند و خودشان را به خانه و کاشانه خویش رساندند.

آنها قسم یاد کردند که دیگر هیچگاه در حیاط کلیساها و سایر معابد مذهبی به بازی و تفریح نپردازند و به چنین مکان هائی احترام بگذارند.

آنها همچنین دریافتند که هرگز چشم در چشم آفتاب حرکت نکنند، تا ناخودآگاه آسیبی در اثر کوری موقت و گم کردن مسیر و موقعیت خویش متحمل نگردند و یا احیاناً همراه با سایه هایشان توسط آجنه دزدیده و به بُرج تاریکی آن سرزمین برده نشوند.